هجرت از «خود» به «خدا»

دلنوشته‌ای درباره حاج قاسم سلیمانی



مصطفی صادقی
عضو شورای سیاستگذاری

این روزها موضوع بسیار مهمی ذهن من را به خود مشغول کرده؛ آن هم وسط این همه روزمرگی، شلوغی و... دلم، هی گریز می‌زند، می‌ریزد، تکان می‌خورد. آدم است دیگر؛ می‌دانید که، دل که مشغول باشد آرام ندارد تا جوابی پیدا کند.

این دلمشغولی اما از کجا آمده؛ این گریزها و این مکث‌ها... یک برهوت گمشدگی است انگار برای من!

راستش چند وقت است خودم را جای بعضی‌ها می‌گذارم جای آدم‌های خاص؛ مثلا یک فرمانده. یک جور کاراکترهای خاص، اینها تک‌اند و شبیه هیچ کاراکتر دیگری نیستند، شبیه هم نیستند. هر کدام‌شان یک جورند.

چرا این‌قدر حاشیه می‌روم. اصلا بگذارید با همه مختصاتش بگویم مسأله‌ام چه چیزی شده است. حاج‌قاسم، حاج‌قاسمی که می‌شناسم و حاج‌قاسمی که نمی‌شناسم! این مسأله من شده است.

از حاج‌قاسم از قدیم چیزهایی در ذهنم هست؛ همان چیزهایی که همه دیگران هم لابد در ذهن‌شان هست. یک «همیشه فرمانده» یا یک «قهرمان»، یک آدم «شجاع»، یک «پشتوانه»، نمی‌دانم همه این‌جور فکر می‌کنیم طبیعتا. دروغ نگویم من مسأله‌ام این جور تعاریف و مسائل نیست، به نظرم مسأله حاج‌قاسم هم این جور تعابیر و حرف‌ها نبود. دیدید که گفت روی سنگ مزارم بنویسید: «سرباز»، نه یک کلمه کم و نه زیاد. من مسأله‌ام این است که چطور می‌شود آدمی مثل «من» نباشد؛ یعنی مثل خیلی از «ما»ها نباشد. می‌دانید چه می‌خواهم بگویم. مسأله من اینجا، یک کاراکتر است که می‌شود مصداق «والذین هاجروا فی سبیل ا... ثم قتلوا». وقتی این آیه را با حاج‌قاسمی که درباره‌اش حرف می‌زنیم در ذهنم تطبیق می‌دهم، می‌فهمم منظور از «هاجروا» اصلا هجرت‌های حاج‌قاسم از ایران به کشورهای مختلف نبوده؛ نه، اصلا! اینجا حتما منظور این بوده که برخی کاراکترها هجرت می‌کنند؛ از «خود»شان به «خدا»! طبیعتا این یک هجرت بزرگ‌تر است دیگر. می‌شود نامش را گذاشت «هجرت اکبر» و این هجرت «اکبر» خیلی فرق دارد با آن هجرت «اصغر» که ما را قلمدوش می‌کنند می‌برند بهشت زهرا(س) و در ردیف فلان و قطعه بهمان مثل خیلی‌های دیگر خاک‌مان می‌کنند و «تمام!»

این نکته قابل توجهی است؛ «هجرت» و چگونگی «هجرت». حرف من این است که این «هجرت» آمادگی می‌خواهد، زمان هم که نداری و باید زود بجنبی، همین حالا هم خیلی عقبی! دنبال وسایل سفر و هجرت هم که می‌افتی تازه می‌فهمی کارت سخت شده است. آداب سفر را که می‌خوانی، می‌فهمی شرط اول هجرت این است که باید همه چیز را بگذاری و بروی. وقتی می‌گویی همه چیز یعنی همه چیز. همه متعلقاتت را! پدرت را، مادرت را، همسرت را و بچه‌ات را؛ یعنی همه آنانی که به‌دست آورده‌ای و همه آنانی که تو را به‌دست آورده‌اند. آن وقت می‌شوی مصداق همانی که امام سجاد(ع) می‌گوید: «اگر انسان، راحل الی ا... شد و تعلقاتش را پشت سر انداخت، پیروزی‌اش نزدیک است. (دعای ابوحمزه).» نوشتنش آسان است اما این هجرت از «خود» به «خدا» مگر به‌همین سادگی حاصل می‌شود.

باید باور کنی که «و هو معکم این ما کنتم». این را که درک و لمسش کنی خیلی از راه را رفته‌ای. این مسأله من با حاج‌قاسم سلیمانی است. می‌دانید من فکر می‌کنم مسأله حاج قاسم اصلا متعلقات نبود؛ مسأله‌اش «خدا» بود. خود خود «خدا»، همین! نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد و این سخت است، خیلی سخت. ببینید در وصیت‌نامه‌اش خطاب به خدا چه نوشته است: «عزیز من! چگونه ممکن [است] کسی که ۴۰ سال بر درت ایستاده است را نپذیری؟ خالق من، محبوب من، عشق من که پیوسته از تو خواستم سراسر وجودم را مملو از عشق به خودت کنی؛ مرا در فراق خود بسوزان و بمیران. عزیزم! من از بی‌قراری و رسوای ماندگی، سر به بیابان‌ها گذارده‌ام».

خب! این‌که می‌گویم «حاج‌قاسم» مسأله‌ام این است که چگونه می‌توان این‌جوری دنیا را دید و قاطی هیچ‌چیز دیگری هم نشد. چطور می‌شود که «بگذری» و بی‌خیال همه چیز شوی. مسأله‌ام این «گذشتن» است. به این نتیجه می‌رسم که اگر مقصدت «خدا» باشد، «وطن»ات، عوض می‌شود. وطن می‌شود آنجا که خدا هست. آنجا متعلقات اصلی را پیدا می‌کنی. همه چیز هست، همه چیز. اصلا مثل این‌که مقصد که خدا باشد هیچ‌چیز را نمی‌فهمی، سختی از دست دادن‌ها، سختی دل‌کندن‌ها، سختی نبودن‌ها. مست «خدا» می‌شوی. یک وقت بیدار می‌شوی می‌فهمی قیامت شده، حتی شاید برزخ را هم نفهمی. به قول سعدی:

مست می، بیدار شود نیم‌شب　　مست ساقی، روز محشر، بامداد

این همان مقام خاص است و این سخت است؛ به این چیزها فکر می‌کنم. همین چیزهاست که دل آدم را می‌لرزاند. فطرت آدم را تکان می‌دهد. ناگهان تهی می‌شوی وقتی می‌فهمی که چقدر عقبی، چقدر دوری و ای امان از آن لحظه‌ای که تنت می‌لرزد از ترس همین چیزها!

این مقام خاص را تنهایی نمی‌توانی به دست آوری. باید شفاعتت کنند؛ آن هم نه شفاعت توسط هر کسی! فقط هر کسی که به آن مقام رسیده باشد؛ «لَا یمْلِکونَ الشَّفَاعَةَ إِلَّا مَنِ اتَّخَذَ عِندَ الرَّحْمَنِ عَهْدا»

یا دقیقاً مصداق همین آیه شریفه: مِنَ الْمُؤْمِنینَ رِجالٌ صَدَقوا ما عاهَدُوا ا... عَلَیهِ فَمِنهُم مَن قَضی نَحبَهُ وَمِنهُم مَن ینتَظِرُ وَما بَدَّلوا تَبدیلًا.

پس اول باید شرط سفر را مهیا کنی و «بگذری»؛ تازه اگر دل کندی، آن وقت به این فکر نکنی که ای خدا! من چگونه از «خودم» به «خودت» برسم. نه! تو ماشین و وسیله سفرت را روشن کرده‌ای. دیگر تعلقی هم نداری که بخواهی بمانی یا رفتن برایت سخت باشد. وطنت جای دیگری شده؛ دلت می‌تپد برای هجرت. دیگر اصلا نمی‌خواهی که بمانی. حالا که دلت لرزیده، «وَاِلَیهِ ترجَعُونَ» شده‌ای! فقط باید لحظه‌شماری کنی که به وطن تازه‌ات زود برسی: «لیدخلنّهم مَدخلا یرضونه»

این روزها به همین چیزها فکر می‌کنم. با خدا حرف می‌زنم و با خودم. خدای من! چقدر از تو دورم. همیشه فکر می‌کردم تو باید جانشین «نداشته‌های من» باشی. هر جا که کم می‌آورم مثل همه بگویم خدا که هست! اما نه، تمام عمر راه را به خطا رفته‌ام. خدا باید جانشین «تمام داشته‌های من» شود! دقیقا مثل حاج قاسم!